

# کوری

ژوزه ساراماگو

برندۀ جایزۀ نوبل ۱۹۹۸

ترجمۀ مینو مشیری

ویراستار: محمدرضا جعفری

چراغ زرد کهربایی روشن شد. دو اتومبیلی که جلوتر از بقیه بودند پیش از قرمز شدن چراغ تند کردند. در خط‌کشی عابر پیاده چراغ مرد سبز روشن شد. مردمی که منتظر ایستاده بودند قدم‌زنان از روی خط‌های سفید در آسفالت سیاه گذشتند و به آن طرف خیابان رفتند. راننده‌ها بی‌صبرانه کلاچ را زیر پا فشار می‌دادند و ماشینها، حاضریراق، مثل اسب‌هایی بی‌قرار که در انتظار ضربه شلاق باشند، عقب و جلو می‌رفتند. عابری از عرض خیابان رد شده‌اند اما چراغی که باید به ماشینها اجازه حرکت بدهد هنوز چند ثانیه‌ای معطل می‌کند، بعضیها می‌گویند کافی است این معطلی به ظاهر ناچیز در هزاران چراغ راهنمایی موجود در شهر و تعویض پیاپی سه‌رنگ آنها ضرب شود تا یکی از جدی‌ترین علل تنگ راه یا راه‌بندان باشد، که اصطلاح رایج‌تری است.

بالاخره چراغ سبز شد، ماشینها مثل برق راه افتادند، اما آن وقت بود که معلوم شد همه‌شان مثل هم تیز و فرز نیستند. ماشینی که اول خط وسط ایستاده، تکان نمی‌خورد، لابد عیبی کرده، پدال گاز دررفته، دنده

## کوری

نمی دانستند قضیه چیست، اعتراض می کردند که هر خبری شده باشد اینهمه آلم شنگه ندارد، یک تضاد معمولی، یک چراغ شکسته، یک سپر غر شده، فریاد می زدند پلیس خبر کنید و این ابوقراضه را از سر راه کنار بزنید. مرد کور التماس می کرد خواهش می کنم، یک نفر مرا ببرد خانه. زنی که نظر داده بود قضیه مال اعصاب است می گفت باید آمبولانس خبر کرد و مرد را به بیمارستان برد، اما مرد کور زیر بار نمی رفت، لازم نبود، فقط می خواست یک نفر او را تا در ورودی ساختمان محل سکونتش ببرد. همین نزدیکیهاست و بزرگترین لطفی که در حق من می توانید بکنید همین است. یکی پرسید پس ماشین چه می شود. صدای دیگری گفت سوئیچ به ماشین است، ببریدش به پیاده رو. صدای سومی بلند شد که لازم نیست، ماشین با من، این بابا را می رسانم خانه اش. زمزمه تأیید بلند شد. مرد کور حس کرد یک نفر بازویش را گرفته، همان صدا می گفت بیا، با من بیا. او را در صندلی جلو کنار راننده نشاندند و کمربند ایمنی اش را بستند. هنوز گریه می کرد و زیر لب می گفت نمی توانم ببینم، نمی توانم ببینم. مرد پرسید بگو ببینم خانه ات کجاست. چهره های کنجکاو از پشت شیشه های ماشین آندورا می پاییدند و برای خبر تازه حرص می زدند. مرد کور دستها را به طرف چشمهایش برد و با ایما و اشاره گفت هیچی، انگار توی مه گیر کرده باشم یا افتاده باشم توی یک دریا شیر. مرد دیگر گفت اما کوری که اینجوری نیست، می گویند کوری سیاه است، خُب من همه چیز را سفید می بینم، شاید آن زنکه راست می گفت، شاید مال اعصاب باشد، اعصاب نگو بلا بگو، داری به من می گویی، مصیبت است، بله، چه مصیبتی، لطفاً بگو خانه ات کجاست، و در همین وقت موتور ماشین روشن شد. مرد کور با

## ژوزه ساراماگو

گیر کرده، جلوبندی عیب کرده، ترمز قفل کرده، برق اشکال پیدا کرده، یا البته خیلی ساده، بنزین تمام کرده، این چیزها تازگی ندارد. گروه بغدی عابرین که پشت خط کشی جمع شده‌اند می‌بینند که رانندهٔ ماشین ایستاده از پشت شیشهٔ جلو دستهایش را تکان می‌دهد و ماشینهای پشت سرب‌بی‌امان بوق می‌زنند. هنوز چیزی نگذشته چند راننده از ماشینها پیاده شده‌اند که ماشین و امانده را به گوشه‌ای هل بدهند تا راه بند نیاید، با عصبانیت به پنجره‌های بستهٔ ماشین مشت می‌کوبند، مرد توی ماشین به طرفشان سر می‌گرداند، اول به یک طرف و بعد به طرف دیگر، معلوم است که با داد و فریاد چیزی می‌گوید، از حرکات دهانش پیداست که چند کلمه را تکرار می‌کند، نه یک کلمه، سه کلمه، که وقتی بالاخره یک نفر در ماشین را باز می‌کند مفهوم می‌شود، من کور شده‌ام.

مگر کسی باور می‌کند. یک نگاه که بیندازی چشمهای مرد را سالم می‌بینی، نی‌نی‌شان می‌درخشد و برق می‌زند، سفیده‌شان سفید و صُلب است، مثل چینی. چشمها باز باز، پوست صورت چروک چروک، ابروها ناگهان گره افتاده، هر کسی می‌داند که همهٔ اینها نشان می‌دهد در درونش غوغاست. با یک حرکت سریع آنچه در دیدرس بود توی مشت‌های گره کردهٔ مرد ناپدید می‌شود، انگار سعی می‌کند آخرین تصویری را که دیده در ذهنش نگه دارد، نورگردِ قرمز چراغ راهنمایی. وقتی چند نفر کم‌کمش کردند تا از ماشین پیاده شود، با ناامیدی می‌گفت من کور شده‌ام، من کور شده‌ام، و اشکش درخشش چشمهایی را که مدعی بود مرده‌اند بیشتر می‌کرد. زنی گفت این چیزها پیش می‌آید، ولی رد می‌شود، خاطرت جمع، گاهی مال اعصاب است. چراغ راهنمایی دوباره عوض شده بود، چند عابر فضول دور جمع حلقه زده بودند و راننده‌های پشت سر که